

مسکو ۲۰۲۲



# مسکو ۲۰۴۲

ولادیمیر واینوویچ  
ترجمه‌ی زینب یونسی

Москва 2042  
Vladimir Voinovich's Russian texts copyright © by  
the heirs, 1986  
Persian publishing rights are acquired via FTM  
Agency, Ltd., Russia, 2020.  
Cover adapted from Set of the Soviet Style ©  
Eugene Ivanov /shutterstock; Soviet gulag © Eugene  
Ivanov /shutterstock.  
Persian translation © Borj Books, 2021  
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....  
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر  
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب  
را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی  
آن، Vladimir Voinovich، خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و  
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای  
نشر است.

ولادیمیر نیکالایویچ واینوویچ (۱۹۳۲-۲۰۱۸) داستان‌نویس و مقاله‌نویس طنز روس بود. او که خود از اعضای اتحادیه‌ی نویسندگان شوروی بود به سبب موضع‌گیری‌های انتقادی‌اش، ابتدا از اتحادیه و سپس در سال ۱۹۸۰ از کشور اخراج شد. پس از آن واینوویچ در آلمان زندگی می‌کرد و همچنان می‌نوشت تا اینکه در سال ۱۹۹۰ میخائیل گورباچف از او رفع اتهام کرد و او توانست به کشورش بازگردد. او تا پایان عمر یکی از منتقدان جدی حکومت شوروی و زمامداری پوتین باقی ماند.

واینوویچ برای علاقه‌مندان به ادبیات معاصر روس نام‌آشناست. از او تاکنون چند کتاب در ایران منتشر شده است. رمان‌های او در بیرون از مرزهای روسیه نیز خوانندگان بسیاری دارد.

فیودور لویکیانف، سردبیر نشریه‌ی روسیه در سیاست جهانی، می‌گفت: «ما در آن دوران خفقان، واینوویچ را پیامبری می‌دانستیم که پیشگویی‌های سیاسی‌اش همیشه صادق است. نوشته‌های او را پنهانی دست‌به‌دست می‌چرخانیدیم و بارها می‌خواندیم تا جایی که بسیاری از تعابیر او وارد ادبیات روزمره‌ی ما شده بود».

## ولادیمیر واینوویچ Vladimir Voinovich



سرشناسه: واینوویچ، ولادیمیر نیکالایویچ، ۱۹۳۲ - م  
 Voinovich, Vladimir Nilolaevich  
 عنوان و نام پدیدآور: مسکو ۴۲/۲/ولادیمیر واینوویچ؛  
 ترجمه‌ی زینب یونسی.  
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.  
 مشخصات ظاهری: ۴۲ص.  
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۶۹-۲  
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
 یادداشت: عنوان اصلی: Moskva 2042.  
 موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰م.  
 موضوع: Russian fiction -- 20th century  
 شناسه افزوده: یونسی، زینب، ۱۳۵۰ - مترجم  
 رده بندی کنگره: PG۳۴۹۰  
 رده بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴۴  
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۵۲۰۵۳

# مسکو ۲۰۴۲



نویسنده: ولادیمیر واینوویچ

مترجم: زینب یونسی

ویراستار: علی حسن‌آبادی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۶۹-۲

- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
- صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

برای دخترم عارفه  
زینب یونسی

## فهرست

دیاچه	۱۱
فصل اول	۱۳
فصل دوم	۱۰۹
فصل سوم	۱۶۹
فصل چهارم	۲۰۵
فصل پنجم	۲۶۱
فصل ششم	۳۴۷
فصل هفتم	۳۸۵
پسین‌گفتار	۴۱۴
فرهنگ سرواژه‌ها	۴۱۸
تلفظ اسامی به لاتین	۴۱۹

## دیباچه

متأسفانه هیچ‌کدام از یادداشتهام حفظ نشده. همه‌ی دفترهام، دفترچه‌هام، روزنگارهام و پاره‌کاغذهام همان‌جا ماند، جز یک برگه‌ی چروک و رنگ‌باخته با حاشیه‌های خورده‌شده. فراوگرونیبرگ، صاحب خشک‌شویی ما در اشتوک‌دورف<sup>۱</sup>، به‌طور اتفاقی آن را توی آستر کتم پیدا کرده بود و بهم برگرداند. کاغذ را نگاه کردم. یک طرفش یک‌سری اعداد و حروف بود که مرا بکشید هم یادم نمی‌آید چیست: «ش م ۴ ت.ل.ا.ل» و طرف دیگرش: «فردا یا هیچ‌وقت!!!» معنای این یکی برام کاملاً روشن است که اگر پیش بیاید، توضیح می‌دهم.

نمی‌دانم چرا بیشتر از همه‌این «ل» توجهم را جلب می‌کند. یعنی نشانه‌ی چیست؟ شیء، انسان، حیوان، هیچ‌تصوری درباره‌اش ندارم. ولی آخر حافظه‌ی من تا همین اواخر عالی بود. به‌ویژه اعداد. همیشه شماره‌ی پاسپورت، دفترچه‌ی کار، کارت نظامی، کارت عضویت اتحادیه‌ی نویسندگان شوروی را حفظ بودم. باور کنید یا نه، اصلاً شماره‌های تلفن را یادداشت نمی‌کردم، با همان اولین بار به‌خاطر می‌سپردم.

اما حالا؟...

حالا حتی تاریخ تولد خودم را هم از روی پیام‌های تبریک به یاد می‌آورم. پس چاره‌ای ندارم جز اینکه به همین حافظه و خاطراتی که درش هست، اعتماد کنم. به‌روشنی می‌بینم که برخی خواننده‌ها با نوشته‌هام با تردید برخورد می‌کنند. می‌گویند: «این دیگر زیادی‌ست، از خودش درآورده، مگر چنین چیزی ممکن است.» خیال بحث و جدل ندارم. ممکن باشد یا نه، باید با قاطعیت عرض کنم بنده هرگز از خودم چیزی در نمی‌آورم.

من فقط چیزهایی را تعریف می‌کنم که با جفت چشم‌های خودم دیده‌ام. یا با گوش‌های خودم شنیده‌ام؛ از کسی که خیلی بهش اعتماد دارم یا تا اندازه‌ای بهش اعتماد دارم، یا تقریباً اصلاً ندارم. به‌هرحال هرچه می‌نویسم، اساس و مبنایی دارد. گاهی هم هیچ مبنایی ندارد، ولی هرکسی با تئوری نسبیت آشنا باشد، هرچند سطحی، می‌داند که هیچ هم انواعی دارد و خود هیچ هم بالاخره چیزی است که می‌توان ارزش چیزهایی بیرون کشید.

به‌نظرم این توضیحات کافی باشد برای اینکه داستانم را کاملاً باور کنید.

فقط باید به گفته‌های بالا اضافه کنم که برای توصیف شخصیت‌های داستانم، از هیچ فرد مشخصی الگو نگرفته‌ام. نویسنده‌ی این کتاب، همه‌ی قهرمان‌های اصلی و فرعی را، چه زن چه مرد، بی‌استثنا از روی خودش کپی کرده: هم از توانایی‌هایی که خیال می‌کند دارد و هم از ضعف‌هایی که به یقین از آن برخوردار است، بهره گرفته است؛ همه‌ی شرارت‌ها و امیال ابلهانه‌ای که طبیعت با دست‌ودل‌بازی فراوان به او بخشیده‌است.

## فصل اول

خودکار. از خانه‌اش که دیگر نگوییم: جوربه جور کامپیوتر، وسایل صوتی تصویری، درهای اتوماتیک، همه آخرین مدل. نور اتاقش را بگو، تاریکی که می‌آید، همین طور خودبه‌خود روشن می‌شود، فقط هم وقتی کسی توی اتاق باشد. همین که از اتاق بیرون می‌روی، درجا چراغ هم خاموش می‌شود (رودی اصرار دارد این را بگوید که صدقه‌سری همین فناوری، بیشتر از چهار مارک در ماه پس‌انداز می‌کند). دستگاه موسیقی الکترونیکی هم دارد، بله، از آنهایی که می‌شود باهاشان هم پیانو و ارگ زد، هم گیتار، هم سنتور، هم بالالایکا و خیلی از سازهای دیگر. تازه، هم تک‌تک، هم جمعی، یعنی یک نفر با یک انگشت می‌تواند آهنگی را بزند که پیش از این، فقط یک ارکستر سمفونی بزرگ می‌توانست بنوازد.

رودی چنان شیفته‌ی تکنولوژی است که گمان نمی‌کنم چیزی جز نشریات فناوری و داستان‌های علمی‌تخیلی بخواند. حتی کتاب‌های مرا هم نخوانده، هرچند همه‌شان را ردیف چیده جلوی چشم تا به آشنایان اسبی‌اش پز دهد که ببینید من چه دوست اعجوبه‌ای دارم: یک نویسنده‌ی روس!

نخوانده می‌گوید که من زیادی رئال می‌نویسم و دیگر دوره‌ی رئالیسم گذشته است. بی‌تعارف، این جور احکام یاوه بدجوری کفری‌ام می‌کند. در جوابش می‌گویم خب، اسب‌های تو هم مال گذشته‌اند. اگر هنوز کسانی هستند که اسب به دردشان می‌خورد، لابد ادبیاتی هم که زندگی واقعی مردم را نشان بدهد هنوز خواهان دارد. مردم به خواندن درباره‌ی خودشان بیشتر علاقه دارند تا درباره‌ی روبات‌ها و مریخی‌ها.

اتفاقاً آن روز پشت میز آبخو هم این را به او گفتم. رودی، نرم‌خندی به لب، بهم پیشنهاد کرد تیراژ کتاب‌هایم را با هرکدام از علمی‌تخیلی‌های متوسط مقایسه کنم و با اطمینان اضافه کرد: «آینده‌ی ادبیات از آن ژانر علمی‌تخیلی است.»

با این حکمی که صادر کرد، حسابی مرا از کوره دربرد. ماس دوم را هم سفارش دادم و گفتم داستان‌های علمی‌تخیلی و همچنین پلیسی اصلاً ادبیات نیست، جفنگیات است و مثل بازی‌های کامپیوتری فقط حماقت جمعی را رشد می‌دهد. آفتاب داغ، آبخوی خنک و درکل ساختار زندگی اینجا، با بحث جدی جور در نمی‌آید. رودی خیلی شل‌وول مخالفت کرد، ولی در تله‌ی تحریک من نیفتاد. یاد

## گپ آبخو خوری

زمان: ژوئن ۱۹۸۲

مکان: پارک انگلیسی، مونیخ

ما در فضای باز کافه‌ای نشسته بودیم – ما یعنی من و یکی از آشنایانم به نام رودلف، یا ساده‌تر بگوییم، رودی. فامیلی‌اش مهم نیست، چون روس‌جماعت محال است بتواند به‌خاطر بسپارد: میتل‌برخن‌ماخر یا یاخن‌میتل‌برخر، یک چیزی تو همین مایه‌ها. بگذریم، من که همان رودی خالی صداش می‌کنم.

روبه‌روی هم نشسته بودیم و رودی بفهمی‌نفهمی جلوی دیدم را گرفته بود، ولی اگر کمی چشمم را به راست می‌چرخاندم، دریاچه را می‌دیدم که زیر آفتاب تابان به سربی می‌زد و در ساحلش، مرغابی‌های چاق و آلمانی‌های لُخت پرسه می‌زدند. در واقع، به احتمال قریب‌به‌یقین، فقط هم آلمانی‌ها نبودند؛ ولی به‌طور حتم، همگی خودنماهایی بودند از ملل مختلف که کوبیده بودند و آمده بودند مونیخ تا از مدارای پلیسی اینجا فیض ببرند و هم دید بزنند و هم خودشان را در معرض دید بگذارند.

داشتیم از لیوان‌های یک‌لیتری آبخو می‌نوشیدیم که اینجا بهشان می‌گویند ماس. راستش نمی‌دانم ماس اسم این لیوان‌های گنده است یا اندازه‌ی آبخویی که توشان جا می‌شود. اهمیتی هم ندارد. مهم این است که ما در آبخو خوری نشسته بودیم و آبخو می‌خوردیم و از هر دری گپ می‌زدیم.

اولش به‌نظم از اسب‌ها بود که سر حرف باز شد، آخر این رودی تو کار اسب است. اسب پرورش می‌دهد و می‌فروشد به میلیونرها. البته خودش هم میلیونر است. بگذریم. باینکه در کار تجارت اسب است، ولی کشته‌مردی تکنولوژی روز است. ماشین سوپرلوکس جگوار سوار می‌شود که مجهز است به انواع چیزمیزهای



گفتم: «بله، دقیقاً همین طور فکر می‌کنم.»  
گفت: «در این صورت، جنابعالی سخت در اشتباهی. همین حالا هم سفر در زمان از حوزه‌ی تخیلی وارد حوزه‌ی عملی شده.»  
طبعاً گفتگوی ما به زبان آلمانی بود که آن وقت‌ها، در سال ۱۹۸۲، چندان به آن تسلط نداشتم (البته الان هم ندارم). برای همین پرسیدم آیا حرفش را درست فهمیده‌ام؟ یعنی امروزه به‌کمک یک جور تکنولوژی می‌توان از یک زمان به زمانی دیگر سفر کرد؟

رودی تأکید کرد: «بله، بله. منظورم درست همین است. همین امروز تو می‌توانی به یک آژانس مسافرتی سر بزنی، با پرداخت هزینه‌ای معلوم، بلیت بخری و با ماشین زمان به آینده یا گذشته بروی – هرکدام که عشقت کشید. تازه، این ماشین را فعلاً فقط ما آلمانی‌ها داریم. کمپانی لوفت‌هانزا. علاوه بر این، از لحاظ تکنیکی کار چندان پیچیده‌ای نیست: یک سفینه‌ی فضایی ساده مثل شاتل آمریکایی است که برای این کار تجهیز شده، فقط به جز موشک‌های پرتابگر معمولی، موتورهای فوتونی هم دارد. در مرحله‌ی اول سفینه سرعت می‌گیرد، در مرحله‌ی دوم از جاذبه‌ی زمین رها می‌شود تا اینکه موتورهای فوتونی به کار می‌افتند. به‌کمک آن‌ها، سفینه به سرعت نور نزدیک شده و زمان برای تو، و نه برای زمین، متوقف می‌شود. در نتیجه، تو پرتاب می‌شوی به آینده. یا اینکه سفینه از سرعت نور می‌گذرد که آن وقت، تو از زمان پیش می‌افتی و پرتاب می‌شوی به گذشته.»

درست است که تا خرخره آبجو زده بودم و کمی کله‌ام داغ بود، ولی هنوز عقلم سر جایش بود. به رودی گفتم: «ببین، کم دری‌وری تحویلیم بده. خودت خوب می‌دانی که این را قبلاً انیشتن ثابت کرده: بالاتر که هیچ، حتی به سرعت نور هم نمی‌شود رسید.»

با این حرفم، بالاخره رودی از کوره دررفت؛ چیزی که از او با آن رفتار حساب شده‌اش انتظار نداشتم: سیگارش را تف کرد و لیوان خالی‌اش را کوبید روی میز و گفت: «چیزی که انیشتن گفته، خیلی وقته که منسوخ شده. اقلیدس می‌گفت از یک نقطه خارج از یک خط مستقیم فقط یک خط موازی می‌شود رسم کرد؛ لوباچفسکی<sup>۱</sup> شما

کرد از ژول ورن، که طبق گفته‌ها، برخلاف رئالیست‌ها، بسیاری از دستاوردهای علم را پیش‌بینی کرده، از جمله سفر به ماه.

درآمدم که اصلاً پیش‌بینی رویدادهای علمی کار ادبیات نیست و تازه در پیشگویی‌های ژول ورن، هیچ چیز نابی وجود ندارد. تا بوده، بشر رؤیای پرواز به آسمان‌ها یا سفر در اعماق دریاها را در سر داشته و در خیلی از کتاب‌های کهن هم توصیف این معجزات آمده‌است، بسیار پیش‌تر از جناب ژول ورن.

رودی کوتاه نیامد. گفت: «ممکن است این طور باشد، ولی نویسنده‌های تخیلی نویسنده‌ی نه‌فقط اختراعات و اکتشافات، که تحول جوامع امروز به‌سوی نظام‌های خودکامه را هم پیش‌بینی کرده‌اند، مثلاً همین اورول. مگر ریزه‌ریز نظام حکومتی امروز روسیه‌ی شما را پیش‌گویی نکرده بود؟»<sup>۱</sup>

گفتم: «البته که نکرده. اورول نقیضه‌ای نوشته از نظام‌هایی که در زمان خودش وجود داشته. او دم‌ودستگاه خودکامه‌ای را ترسیم کرده که به طرزی شگفت‌انگیز کار می‌کند، اما تحققش، به‌شکلی که او نشان داده، هرگز در جامعه‌ی واقعی انسانی ممکن نیست. مثلاً در اتحاد جماهیر شوروی، مردم فقط به‌ظاهر از رژیم حمایت می‌کنند و در عمل نشان می‌دهند که شعارها و ادعاهای حکومت را قبول ندارند – با کم‌کاری، بدمستی، دزدی. این اصطلاح برادر بزرگ‌تر<sup>۲</sup> هم شده مایه‌ی مسخره‌بازی و موضوع همیشگی جوک‌های مردم.»

باید بگویم که بحث‌کردن با غربی‌ها هیچ جذاب نیست. همین که ببینند دیدگاه طرف برایش عزیز و مهم است، درجا با او موافقت می‌کنند – در روسیه از این خبرها نیست. بحث من و رودی هم خودبه‌خود داشت سرد می‌شد، ولی من دلم می‌خواست درش بدمم و داغ‌ترش کنم. پس گفتم: «نویسندگان تخیلی نویسنده‌ی خیلی چیزها پرانده‌اند که محقق نشده و خیلی‌هاش هم هرگز محقق نمی‌شود، مثلاً سفر در زمان.»

رودی همان طور که به سیگارش پک می‌زد، گفت: «راستی؟ تو جداً فکر می‌کنی سفر در زمان ممکن نیست؟»

۱. اشاره به رمان ۱۹۸۴ جرج اورول. -م.  
۲. برادر بزرگ یا برادر بزرگ‌تر در رمان ۱۹۸۴ جرج اورول، نماد و چهره‌ی نظام حکومتی است. -م.

۱. Nikolai Ivanovich Lobachevsky (۱۷۹۲-۱۸۵۶): ریاضی‌دان نامی روس و مبدع هندسه‌ی ناقلیدسی. -م.

اما اضافه کرد: «راستش، درهرحال عملاً بعید است بتوانی به این سفر بروی.» پرسیدم: «چرا درهرحال و چرا بعید؟ خودت گفتی که از حیطه‌ی تخیلی وارد حیطه‌ی عملی شده.»

خندید و گفت: «بله بله، همین طوره، ولی قیمت بلیتش هنوز از حیطه‌ی تخیلی به حیطه‌ی عملی نیامده. تازه، چرا به جایی پرواز کنی که به دردسر بیفتی و پای مرگ و زندگی‌ات در میان باشد؟ تو که از آن ماجراجوهای کله‌شوق نیستی.» همین آخرین جمله‌ی رودی، به‌تنهایی نشان می‌داد که مرا خوب نمی‌شناسد. من دقیقاً یک ماجراجوی کله‌شوقِ تمام‌عیارم.

آمد و گفت دو یا چند خط می‌شود رسم کرد. هر دوشان هم حق داشتند. انیشتن می‌گفت ممکن نیست و حق داشت، من می‌گویم ممکن است و من هم حق دارم.» بهش گفتم: «ببین، لازم نیست این جور رجزخوانی کنی. من البته برای تو احترام قائلم...» مست که باشم، عالم و آدم برایم محترم می‌شوند. «ولی هرچه باشد، تو هنوز انیشتن نشده‌ای.»

رودی گفت: «خب بله، من واقعاً هم انیشتن نیستم، من میتل‌برخن‌ماخرم، ولی باید بهت عرض کنم که لوباچفسکی هم اقلیدس نبود.»

من که دیدم حساسی هیجان‌زده شده، درآمدم که درنهایت برایم چندان مهم نیست کدامشان باهوش‌ترند - انیشتن یا لوباچفسکی، اقلیدس یا رودی. من با کمال میل از تکنولوژی روز استفاده می‌کنم، ولی هیچ علاقه‌ای ندارم که بدانم بر اساس چه تئوری‌ها و قوانینی کار می‌کند.

نمونه‌ی حی و حاضرش نوشتن همین متن: من دارم با کامپیوتر تایپ می‌کنم. دکمه‌ها را می‌فشارم و کلمات روی صفحه ظاهر می‌شوند. به‌سادگی می‌توانم چند دکمه‌ی دیگر بزنم و از این نوشته پرینت بگیرم. اگر میلم بکشد جای پاراگرافی را عوض کنم یا دلم بخواهد در تمام متنم اسم میتل‌برخن‌ماخر را بکنم ماخن‌میتل‌برخر یا حتی انیشتن، دستگاه فی‌الفور این کار را برام می‌کند. من هر روز از ریش‌تراش برقی، رادیو و تلویزیون هم استفاده می‌کنم. یعنی واقعاً لازم است بدانم همه‌ی این‌ها بر اساس چه تئوری‌هایی کار می‌کنند؟

از رودی پرسیدم آیا خودش با ماشین زمان پرواز کرده. گفت بله، یک بار کرده و همان یک بار برای هفت‌جده‌ساعت کافی‌ست. یک‌زمانی هوس کرده بوده در رم باستان جنگ‌گلا دیاتورها را تماشا کند، خودش را انداخته‌اند وسط میدان و با بدبختی توانسته پایش را از مه‌لکه بیرون بکشد. از آن‌پس ترجیح می‌دهد چنین عجایب و غرایبی را از تلویزیون تماشا کند یا در کتاب‌ها بخواند.

البته من چندان حرفش را باور نکردم، ولی او گفت که به‌راحتی می‌توانم درباره‌ی امکان عملی سفر در زمان به یقین برسم. کافی‌ست سری به آشنایش فرویلاین گلوبکه<sup>۱</sup> بزنم که در یک آژانس مسافرتی کار می‌کند - خیابان آمالین، شماره‌ی پنج

۱. Froylajn Globke: دوشیزه گلوبکه (آلمانی). - م.

## فرویلین گلوبکه

فرویلین با شرمندگی گفت: «متأسفم. برای این پرواز همه‌ی بلیت‌ها فروخته شده. اما اگر موافق باشید، با پرواز شصت سال بعد...»

پریدم وسط حرفش: «چه فرقی می‌کند؟ ده سال این‌ور آن‌ور که چیزی نیست!» فرویلین گفت: «پریما!» و به پهنای صورتش لبخند زد و تأکید کرد که کار شایسته‌ای کرده‌ام که سراغ آن‌ها رفته‌ام، چون در حال حاضر، در سراسر اروپا، تنها آژانسی که در خدماتش چنین سفرهایی را ارائه می‌دهد، همین آژانس است و شاید برایم جالب باشد که بدانم از لحاظ تکنیکی...»

بی‌حوصله حرفش را قطع کردم. «ببخشید. بنده قبلاً توسط یاخن میتل برخی با تکنیک شما آشنا شده‌ام...»

مؤدبانه تصحیح کرد: «میتل برخی ماخر.»

تشکر کردم و گفتم که بیشتر موارد عملی پرواز برایم مهم است تا مقوله‌های نظری. «مثلاً می‌خواهم بدانم قضیه‌ی بی‌وزنی چه می‌شود. زیادی بالا پایین نمی‌شویم و حالمان به هم نمی‌خورد؟ آخر من همین روی زمین هم وقتی می‌نوشم گاهی سرگیجه می‌گیرم.»

فرویلین لبخندزنان گفت: «در رابطه با سؤال اولتان، خاطر جمع باشید. سیستم الکترونیکی جاذبه‌ی مصنوعی ما بالاتر از همه‌ی استانداردهای حاضر است و حرف اول را می‌زند. و اما درباره‌ی سرگیجه و حالت تهوع... چه بگویم... نمی‌توانید در طول پرواز از نوشیدنی‌های سنگین پرهیز کنید؟»

- چی؟! شصت سال پرهیز؟! فرویلین! توقع زیادی از من دارید.

فرویلین خیلی با احساس حرفم را رد کرد. «نفرمایید! اصلاً صحبت زمانی به این درازی نیست. روی زمین شصت سال است، برای شما فقط سه ساعت است، مثل یک پرواز عادی از مونیخ به مسکو.»

گفتم: «بسیار خوب، متوجهم، سه‌ساعته می‌رسیم. ولی در واقعیت که شصت سال است! شصت سال تمام، دریغ از یک قطره؟!»

فرویلین جووری نگران شده بود که کک‌مک‌هایش دوباربر شد. «این چه حرفیه؟ نفرمایید! چرا دریغ! درمورد نوشیدن و ننوشیدن، تصمیم با خودتان است.

ظاهر آژانس مسافرتی خیابان آمالین که کاملاً عادی بود: یک عالمه پوستر پرزرق‌وبرق و بروشورهای رنگ‌وارنگ که از مشتری‌ها دعوت می‌کرد اهرام مصر، چشمه‌های جوشان ایسلند و آب‌دره‌های نروژ را ببینند، در سواحل جزایر باهاما آفتاب بگیرند، در سوئیس با اسکی از صخره‌های آلپ پایین بیایند یا با کشتی اقیانوس‌پیمای الیزابت دوم گردش کنند.

سراغ فرویلین گلوبکه را گرفتم. دختر کک‌مکی موسرخی را نشانم دادند که گوشه‌ای، پشت مانیتور کامپیوتر نیمه‌پنهان بود. راستش در آخرین لحظه، حسابی دل‌شوره به جانم افتاد: نکند این رودی بدذات سربه‌سرم گذاشته و الان است که همه‌ی آژانس جمع شوند تا به ریش این خارجی ابله بخندند! ولی وقتی خودم را معرفی کردم و گفتم چه‌کار دارم، نه تعجب کرد و نه خنده‌اش گرفت. واکنش او خیالم را آسوده و البته کمی هم حیرت‌زده‌ام کرد. جواب داد بله، آن‌ها این امکان را دارند که هرکدام از مشتری‌هایشان را به هر زمان و مکانی بر روی کره‌ی زمین بفرستند و خود او، فرویلین گلوبکه، در خدمت است. انگار خواسته‌ام خیلی هم برایش معمولی و ساده بود: می‌خواستم به مسکوی پنجاه سال بعد بروم، مسکوی ۲۰۳۲.

گفت: «باشه.» و با ناخن‌های مانیکور شده‌اش بنا کرد به زدن روی کلیده‌های کامپیوتر. اعداد و حروفی روی صفحه ظاهر شدند و این‌ور آن‌ور پریدند. فرویلین گلوبکه کمی نگاه‌شان کرد، بعد زبانش را چرخاند دور دهانش و رو کرد به من و شانه بالا انداخت.

خوشحال شدم. حالا می‌توانستم رودی را سر جایش بنشانم. «خب... از قرار معلوم همچو امکانی ندارید، نه؟»

تازه، در این پرواز نوشیدنی به میزان نامحدود و البته رایگان به مسافران عرضه می‌شود.»

گفتم: «این شد یک چیزی. چرا از همان اول نگفتید رایگان است؟ نوشیدنی مجانی باشد که دیگر حرفی نمی‌ماند! بنویسید: بلیت رفت و برگشت یک‌ماهه، در قسمت الکل و سیگار آزاد و ترجیحاً کنار پنجره.»

فرویلاین سر تکان داد. «حتماً. فقط باید از پیش هشدار بدهم که شرکت ما برگشت را تضمین نمی‌کند. البته ما هر کاری از دستمان بریاید می‌کنیم، ولی کسی چه می‌داند آنجا، بعد این همه وقت، وضعیت سیاسی چطور است. بی‌شک کنسولگری کشور ما در خدمت شماست، ولی بین خودمان بماند، بعد از شصت سال، خدا عالم است که اصلاً خود کشور ما وجود دارد یا نه، چه رسد به کنسولگری.»

با خودم فکر کردم خب بله، در طول شصت سال هر اتفاقی ممکن است بیفتد. در واقع، من هم برای همین تن به این پرواز می‌دهم که بفهمم آن وقت آنجا چه خبر است. گفتم: «باشه، فهمیدم، برگشت را تضمین نمی‌کنید. اگر مشروب مجانی را تضمین می‌کنید، عیبی ندارد؛ بلیتم را صادر کنید.»

پاسپورتم را به او دادم. باز انگشت‌های ظریف فرویلاین گلوبکه روی کلیدهای کامپیوتر چرخید، انگار موسیقی خاموشی را از اعداد و حروف بنا کرد. نام خانوادگی، شماره‌ی پاسپورت و شماره و تاریخ پرواز روی صفحه ظاهر شد. بعدش باز یک سری عدد پریدند جای هم و لی‌لی بازی کردند و بنا کردند فرزند و چابک درهم ضرب‌شدن تا بالاخره عددی روی صفحه ثابت شد: «۴,۵۷۸,۸۴۳». فرویلاین عدد را خواند. «بلیت دوسره دقیقاً می‌شود چهار میلیون و پانصد و هفتاد و هشت هزار و هشتصد و چهل و سه مارک.»

گفتم: «اوه!»

«ولی اگر نقداً پرداخت کنید، به شما ده درصد تخفیف می‌دهیم که آن وقت همه‌ی هزینه‌ی سفرتان سرجمع فقط می‌شود...» و باز انگشت‌ها را روی دکمه‌ها جنباند و اعداد باز بالا پایین جهیدند و عدد تازه‌ای ساختند. «... بله، سرجمع می‌شود چهار میلیون و صد و بیست هزار و نهصد و پنجاه و هشت مارک و هفتاد و فنیگ.»

گفتم: «حالا بهتر شد.»

- علاوه بر این، در صورت عدم بازگشت شما تا سه ماه، هفتاد و پنج درصد از پول بلیت به وارثان برگردانده می‌شود.

گفتم: «این واقعاً عالی‌ه، ولی... راستش من همچین پولی در بساط ندارم، اما بسیار امیدوارم دوستم بهم کمک کند، جناب م‌م‌م...»

- میتل برخن ماخر.

عجب آدم‌هایی پیدا می‌شوند! چرا همیشه در کاری که بهشان مربوط نیست، دخالت می‌کنند؟ یعنی واقعاً این فرویلاین فکر کرده بدون کمک او نمی‌توانم اسم نزدیک‌ترین رفیقم را به یاد بیاورم؟



.....برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.